شهرآرا
روزنامه شهرامید وزندگی
SHAHRARANEWS.IR
۵شنبه
۲۲ اسفند ۱۳۹۸
۱۷ رجب ۱۴۴۱
شماره ۳۰۶۶
۰۷
گزارش روز



عکس: احمد حسنی | شهرآرا

گزارش از قرنطینه

گزارش خبرنگار شهرآرا درباره قرنطینه خانگی‌اش در روزهای اوج کرونا

مهدی عسگری

قرنطینه چیز خوبی نیست، حتی برای فضانوردها که در اشتیاق پرواز به فضا می‌سوزند؛ چه برسد به اینکه بیمار باشی و قرار باشد در یک اتاق کوچک، روزهایی را بگذرانی که دقیقا نمی دانی چقدر خواهد بود و هیچ پیش زمینه ذهنی هم درباره چگونگی طی شدنش نداری. برای من که در تمام عمرم، سابقه هیچ قرنطینه‌ای نداشته‌ام، روزهای قرنطینه کرونا، نه توفیق اجباری بوده است برای پیگیری برخی مطالبات معوقه ذهنی‌ام (استراحت بیشتر، کتاب خواندن و فیلم دیدن) و نه حتی فرصتی برای حضور بیشتر در کنار خانواده‌ام. شاید تنها حسن نگارش این گزارش، آن هم در روزهای پراسترس کنونی جامعه، انتقال تجربه شخصی‌ام برای بهبودی در یک قرنطینه خانگی باشد، که اگر همین مقصود هم ادا شود، بارم را بسته‌ام، ان‌شاءا....

۱۰ اسفند بود که با تشخیص نزدیک به یقین متخصص اورژانس عدالتیان و به دلیل کمبود کیت آزمایش کرونا و کمبود تخت برای بستری، قرار شد تحت‌الحفظ (!) بدون ملاقات در قرنطینه خانگی باشم.

آن روز به همراه همسر و برادرم داروها را گرفتیم و از اورژانس خارج شدیم. تفاوت نگاه‌ها کاملا مشهود بود. همسرم در راه پنج‌شش‌بار پرسید: «خوبی مهدی جان؟» و برادرم هم در فاصله عبور از این خیابان تا خیابان بعدی، با نگاه‌های مهربان‌تر و کمی تا قسمتی نگران، نگاهم می‌کرد. در راه رسیدن به منزل، اصلا به مرگ و ایام منتهی به آن فکر نمی‌کردم. امیدم به همان ۳،۲ درصد مرگ مبتلایان بود و اینکه من نباید از جمع این افراد باشم. البته سعی می‌کردم به ماجرای مرگ احتمالی کمی فانتزی‌تر هم فکر کنم؛ اینکه بعداز مرگ کجا باید خاکم کنند؛ شاید بهشت رضا و قطعه خبرنگاران که چند سال قبل در نظر گرفته شده بود و الان نمی‌دانم چه وضعیتی دارد؛ اینکه اولین خبرنگار مرحوم با مرگ کرونا در کشور خواهم بود؛ اینکه سال‌ها قبل و بعداز فوت پدر همسرم، چندبار درباره جای قبرم با همسرم بحثم شده بود؛ اینکه همسرم می‌خواست قبر من هم خواجه‌ربیع باشد و کنار مزار پدرش اما من بهشت رضا را دوست داشتم و دارم. جالب است که همیشه همسرم می‌گفت «بی‌انصاف! این همه فاصله رو پنجشنبه‌ها من چه طور بیام بهشت رضا؟!» به این فکر می‌کردم که تیتر روزنامه و رسانه‌ها بعداز مرگم چه خواهد بود؛ «ابتلای اولین خبرنگار به کرونا»، «زهر کرونا در تن خبرنگاران»، «بعداز جامعه پزشکی، کرونا به خبرنگاران هم رحم نکرد». خوشم نمی‌آمد؛ با خودم برای مرگ دیگری قرار گذاشته بودم. به این فکر کردم هنوز دو خط وصیت‌نامه ننوشته‌ام. نماز و روزه‌های قضا و....

در حالی که تب و لرز، سردرد، تهوع، تنگی نفس و... اذیتم می‌کرد، دقیقا به این فکر می‌کردم که در قرنطینه، چند روز نمی‌توانم پسرم را ببینم، با روزهایی که نمی‌توانم در روزنامه حاضر باشم، باید چه کنم؟ آیا تحمل کلافگی بیماری و روز و شب‌هایی را که باید در تنهایی بگذرد، دارم؟ ندیدن پدر و مادر و دوستانم چه‌طور؟ از نظر پرستاری و مراقبت، خیالم کاملا راحت بود؛ همسرم طی مواردی دیگر در گذشته، نمره کاملی از پرستاری گرفته بود.

اخراج عاشقانه از خانه!

به خانه که رسیدیم، برادرم با ابراز امیدواری گفت: «چیزی نیست؛ من مطمئنم از تو. اگه کاری بود، حتما بگید زن داداش!» و رفت. وارد خانه شدیم. مستقیم توسط همسرم به طرف اتاق هدایت شدم و اولین فریاد همسرم هم، رو به پسرم بود که می‌خواست به آغوشم بیاید. دعای خیر مادر همسر و خواهر همسرم، بدرقه راهم شد. آن‌ها و سینا پسرم به اتفاق، توسط همسرم مشایعت شدند تا دم در و با نگرانی و غم، رفتند.

من و اتاقم

طبق دستور، قرنطینه خانگی‌ام شروع شد. اتاقی سه در چهار با یک تخت، کمدی پر از فیلم‌های دیده‌نشده و کتاب‌های نخوانده، سه پتو، سه بالش، وسایل شخصی، چند قاب عکس خانوادگی، با بخاری روشنی که همسرم تا آخرین درجه زیادش کرد و تأکید کرد حق ندارم تا بهبودی کامل دست به شعله‌اش بزنم (سونای خشک را تصور کنید). روزی سه‌چهار بار برای سرویس بهداشتی خارج می‌شدم و هر بار در فاصله نبودنم در اتاق، باید پنجره را کامل باز می‌کردم تا هوای اتاق عوض شود. برای هر بار خروج باید ماسک می‌زدم و اگر نمی‌زدم... بگذریم؛ دستکش‌های یک‌بارمصرف را به دست و دمپایی‌هایی که پشت در اتاق بود، به پا می‌کردم. بعد از سرویس، همسرم روی دست‌هایم مایع ضدعفونی‌کننده اسپری می‌کرد و سریع به اتاقم برمی‌گشتم. اغلب ظروف غذا و دم‌نوش‌هایی که استفاده می‌کردم، یک‌بارمصرف بود و بعداز مصرف، کنار تخت و اتاقم رهایشان می‌کردم؛ تعبیر درستش همان شلختگی است! آخر شب‌ها همسرم پلاستیک زباله بزرگی دم در اتاقم می‌گذاشت تا زباله‌ها را داخلش بریزم و گره بزنم. در تمام این دفعات، همچنان باید موارد ایمنی را کاملا رعایت می‌کردم. داروهایم هم پایین تختم قرار داشت. در اتاقم هیچ‌وقت برای هیچ کاری باز نشد، به جز همان مواردی که گفتم. فقط برادرانم چند بار و کاملا مسلح به ابزار ایمنی، تا آستانه در اتاق آمدند، در را باز کردند، سریع حال و احوال کردند و رفتند. اغلب صدای برادر بزرگم را که به خانه می‌آمد و برای تحویل سفارش‌های همسرم به بازار می‌رفت، از پشت در می‌شنیدم. گاهی که صدای سرفه‌هایم زیاد می‌شد، صورتم را روی بالش می‌گذاشتم تا همسرم کمتر صدایم را بشنود. گاهی هم یک سرفه روی بالش، یک سرفه آزاد و دوباره یک سرفه روی بالش و یک سرفه آزاد انجام می‌دادم. در نبود تفریح و سرگرمی، خودش یک نوع تنوع است! گاهی خطوط عمودی کاغذ دیواری اتاقم را می‌شمردم و گاهی صداهای توی خیابان را برای خودم تحلیل می‌کردم. دائم اتفاقات خوب زندگی‌ام را مرور می‌کردم. زمان خواب هم گاهی یک بالش روی سر و یکی زیر سر می‌گذاشتم. اما هر چه بود، هیچ رنگ و بویی از ناامیدی نداشتم. در این شب‌ها و روزها طبعا امکان استحمام هم فراهم نبود؛ چهره آشفته و قیافه‌ای که کم‌کم داشت شبیه رابینسون کروزوئه می‌شد، بخاری همواره زیاد در یک اتاق کوچک، گرمای بسیار و... بلا به دور!

من و همسرم و خانواده

ابراز نگرانی همسرم دائمی بود؛ گاهی آمیخته به ابراز علاقه، گاهی با صدای بغض‌آلود و گاهی با اعتماد به‌نفس و تلاش برای انتقال این اعتماد به‌نفس به من. در روزهایی که اغلب با سرفه و بدن درد و... می‌گذشت، یکی از کارهای همسرم این بود که با افرادی که با من تماس می‌گرفتند تا جویای احوالم شوند، تماس می‌گرفت، تشکر می‌کرد و جزئیاتی از حال و احوال من را ارائه می‌داد. روزهای اول، کمی نگران: «تو رو خدا دعا کنید که مهدی خوب بشه.»، «حالش زیاد خوب نیست. ممنونم که شمام ختم برمی‌دارید.»، «بله، موندم خونه تا از مهدی جان مراقبت کنم. دعا کنید.» و از روز هفتم یا هشتم با لحنی متفاوت: «بله، راحت می‌شه شکستش داد. خواهش می‌کنم. لطف خدا بوده؛ منم تمام تلاشمو کردم.»، «آره خدا رو شکر، بهترند. دکتر هم گفته هنوز ناقل هستند.» همسرم در این مدت حتی گاهی تا ارائه تئوری‌های پزشکی هم پیش رفت: «نه، نه! تلاش کنید خونه بمونید. بخاری اتاق رو کاملا زیاد کنید. اگه افراد مسن توی خونه دارید، حتی‌المقدور بیشتر مراقبت کنید.» یا این یکی: «درمانش فقط توی خونه موندنه.

فقط توی خونه بمونند و مایعات زیاد استفاده کنند. باید دوره‌ش بگذره؛ عجله نکنید. اخبار رو هم از مراکز رسمی دنبال کنید. قربان شما! خواهش می‌کنم. ان شاا... بهتر باشند.»

در این روزها همسرم در چند گروه سلامتی دوست و آشنا عضو شده بود. از روزهای هفتم و هشتم که بهبودی نسبی پیدا کردم، این نکته‌ها را در گروه‌ها اعلام می‌کرد و به راهنمایی کسانی می‌پرداخت که یکی از اهالی منزلشان مشکوک به کرونا بودند یا کرونا داشتند. روز اول که قرار بر قرنطینه شد، برادرانم و چند نفر دیگر اصرار کردند برای مراقبت از من به خانه بیایند، اما همسرم تاکید کرد که چون ممکن است به‌دلیل حضور در کنار من، خودش هم ناقل باشد، باید پرستاری از من را هم خودش به‌عهده بگیرد.

در طول روز حداقل ۱۵ دم‌نوش پشت در می‌گذاشت و در می‌زد تا دم‌نوش را بردارم و سریع استفاده کنم؛ از هر نوع دم‌نوشی که فکرش را بکنید. بخشی از کار روزانه‌اش غذاپختن و دم کردن دم‌نوش بود، بخشی از ساعات را دعا می‌خواند و بخشی را هم به جست‌وجو در اینترنت می‌گذراند و هر چیز جدیدی را که توصیه می‌شد، برایم تهیه می‌کرد. در تمام روزهای قرنطینه، من و همسرم هر دو ماسک به صورت داشتیم و نمی‌توانستم به‌طور کامل چهره‌اش را ببینم. بخشی از ساعات پایانی روز، من در اتاق و همسرم در آشپزخانه با هم چت می‌کردیم؛ چیزی شبیه چت‌های دوران عقد و لطف‌هایش!

دو سه روز اول اگر چه نمی‌توانستم همسرم را ببینم، چندبار که برای گذاشتن غذا و دم‌نوش تا پشت در آمد، در را باز می‌کردم و دیدن چشمان سرخ و شنیدن صدای گرفته‌اش اذیتم می‌کرد. داشت یادم می‌رفت؛ در دوران قرنطینه، همسرم، نذرهایی هم می‌کرد که شیوه ادای آن هم قابل تأمل بود؛ «هزار تا نادعلیا مظهرالعجایب برات نذر کردم؛ زحمتش رو بکش، خیلی کار دارم.»، «از ۱۴ هزار تا صلواتی که برات نذر کردم، حداقل نصفش با خودت.»، «شنیدم برای سلامتی صد تا قل هو الله بخونی، ردخور نداره. نذر کردم؛ بیا اینم تسبیح!».

در این روزها خیلی دلتنگ سینا می‌شدم اما فقط چندباری توانستم با پسرم تماس تصویری داشته باشم؛ تماس‌هایی که اغلب با سرفه‌های مداوم من و ابراز دلتنگی‌های فراوان او همراه بود. روز پدر هم نقاشی کشیده بود و کلی برایم حرف‌های قشنگ زد و آرزوی سلامتی کرد. یکی از روزها تماس تصویری گرفت و جملات درس جمله‌نویسی‌اش را برایم خواند. برای خانه نوشته بود: «ما در خانه می‌مانیم.» و برای دشمن هم نوشته بود: «ما دشمن را شکست می‌دهیم.» قشنگ معلوم بود از تبلیغات ضدکرونا الهام گرفته است. نیازی به کتمان نیست که دو بار از شدت دلتنگی پسرم، غریبانه گریه کردم.

و دلم خیلی برای خودم سوخت!

پدر و مادرم تا چند روز فکر می‌کردند فقط به یک سرماخوردگی ساده دچار شده‌ام. ترجیح من و برادر بزرگم این بود که آن‌ها موضوع را متوجه نشوند. اما از شدت سرفه اصلا نمی‌توانستم به تلفن‌هایشان پاسخ بدهم. تماس‌های مادرم که بی‌پاسخ ماند، نگرانی‌هایش بیشتر و بیشتر شد تا اینکه یک شب برادر بزرگم از منزل پدر تماس تصویری گرفت و دیدن حال من، اشک همه را درآورد. روزهای بعد و زمانی که پیشرفت بیماری به تشخیص پزشک متخصص متوقف شد، توانستم چندبار تلفنی با پدر، مادر و خواهرانم صحبت کنم. نیازها و خریدهای خانه را اول برادر بزرگم و بعد هم برادر کوچکم انجام می‌دادند؛ سفارش‌ها را همسرم به آن‌ها اعلام می‌کرد و آن‌ها هم خرید می‌کردند. وقتی با کمبود مواد ضدعفونی‌کننده مواجه شدیم، خواهر کوچکم یک قوطی بزرگ برای نظافت سطوح و یک ژل ضدعفونی‌کننده برایم فرستاد. بعد از توقف روند بیماری، به پیشنهاد همسرم، قرار شد همین روزها با تعیین سهم برای هر خانواده، گوسفند قربانی کنیم. پدر هم چندباری تماس گرفت و گفت که اگر نیاز مالی هست، اعلام کنم؛ برادرها و خواهر کوچکم هم.

من و دوستان، آشنایان و اقوام

زحمت همراهی و نگهداری از پسرم با خواهر همسر، مادر همسر و برادر همسرم بود؛ از انواع بازی، تا توجیه لازم برای یک پسر نُه‌ساله درباره بیماری پدرش. برخی زمان‌ها هم برای درس و مشق سخت‌گیری نمی‌کردند تا بهانه و دلتنگی سینا زیاد نشود. از کرمان، شهر آبا و اجدادی‌ام، تا تهران، شیراز و استرالیا، اقوام تماس می‌گرفتند و جویای احوال بودند. اغلب این تماس‌ها تمام و کمال از سوی من بدون پاسخ می‌ماند یا با تکرار تماس‌ها، به رسم ادب، همسرم تماس می‌گرفت و با تشریح وضعیت من، عذرخواهی می‌کرد.

روز اول و درست بعد از اولین پاسخ‌های تلفنی به همکاران از روی تخت اورژانس عدالتیان، تماس‌های دیگر هم آغاز شد؛ سرعت تکثیر خبر حتی از شیوع خود ویروس هم بیشتر بود، از بسیاری از همکاران گرفته تا برخی مسئولان دانشکده علوم پزشکی مشهد، سه‌چهار مدیرکل استانی، چند دوست قدیمی که سال‌ها از آن‌ها بی‌خبر بودم، تعداد زیادی از خبرنگاران سایر رسانه‌ها و خیلی‌های دیگر تماس می‌گرفتند و برخی هم با پاسخ ندادنم به تماس‌ها، پیامک می‌زدند و جویای احوالم می‌شدند. تعدادی از دوستان و همکاران هم خبر را در فضای مجازی منتشر و درخواست کردند در روزنامه دورکاری اعمال شود؛ کاری که همان شب توسط مدیران روزنامه انجام شد. حتما تا به حال با این گونه موارد مواجه شده‌اید؛ اینکه در مخمصه خاصی گرفتار شده باشید و در اوج بحران، مصیبت یا گرفتاری قرار بگیرید و دوست و آشنا تلاش کنند با افعال معکوس و صمیمیتی خاص به شما روحیه بدهند. در کنار تمام ابراز امیدواری‌های پیامکی و مجازی دوستان برای بهبودم، بودند ادبیات خاص در یکی از شبکه‌های مجازی به من روحیه می‌دادند؛ «خدا وکیلی خالی نمی‌بندی؟ اگر خالی بستی، امیدوارم بگیری!»، «ان شاءا... که خدا هر چه زودتر هم شفای جسمی عنایت فرماید و هم شفای عقلی. نقدا فی‌الحال جسمی واجب‌تر است؛ هر چند از عقلی قطع امید کرده‌ایم.»، «باور نمی‌کنم که باید در مراسم ختمت شرکت کنم، نه. هیچ کس نمی‌تونه منو مجبور کنه برات سیاه بپوشم. پ.ن: حتما خوب می‌شی.»، «زودتر خوب شو و گزارش‌های خوبت از حاشیه شهر و کشف رود رو کتابش کن. من رو هم برای رونماییش دعوت کن.»، «آقا امیدی هست؟ حتی یک درصد؟ حتی نیم‌درصد؟ شانسم نداریم که بمیری! هر چند بود و نبودت، خیلی فرق نداره، اما حالا چون تویی، می‌گم مقاومت کن مرد.»، «زنده‌ای؟ بچه‌ها گفتند رفتنی هستی. حالا اگه قطعی شد، از الان ماشینت از دم قسط ماهی یک میلیون مال من. زنده باش تا با هم شاسی بخریم.»، «مهدی جان، تا جشنواره بعدی زنده باش، جایزه رو که گرفتی و سور که به ما دادی، به سلامت، بمیر.»، «شنیدم کرونا گرفتی. مرگ حقه برادر، اما امیدوارم سال‌ها نفس بکشی.»، «حالا ادا درنیار. دو تا سرفه کردی دیگه، این‌قدر کلاس نذار. دور از شوخی، خوب بشی، باید شام بدی.»، «آقا شما باید با شهادت بمیری؛ مرگ تو رختخواب نه. جمع کن برو سوریه، بگیم رفیق ما هم شهید شد.» و....

من و شرایط درمانی

تا هشت روز سرفه‌هایم خیلی زیاد بود. خدا را شکر، وقت خواب سرفه نداشتم. ۸ ساعت شب‌ها و دو ساعت هم در روز.

همسرم می‌گفت هر دقیقه به‌طور متوسط ۴ بار سرفه می‌کنم. به عبارتی می‌شد هر ساعت ۲۴۰ بار و هر روز ۳۳۶۰ مرتبه سرفه که اغلب هم مداوم بود. بنابراین فقط در ۸ روز اول که اوج سرفه‌هایم بود نزدیک به ۲۷ هزار مرتبه سرفه‌های مداوم داشتم. حالا هم اگر چه سرفه‌ها خیلی کمتر شده اما قطع نشده است.

روز و شب‌های اول، درد در قفسه سینه، تنگی نفس، تب و لرز، گرفتگی بینی و تعریق بالای بدنی همراهم بود. داروهایی را که در اورژانس تجویز شده بود، به‌طور مرتب مصرف می‌کردم. آخرین روزهای هفته اول قرنطینه با زحمت از منزل خارج شدیم تا بنا به سفارش یک پزشک متخصص، از ریه‌ام، سی‌تی‌اسکن بگیریم. بدبختی اینجا بود که به هریک از مراکز که مراجعه می‌کردیم و واقعیت را می‌گفتیم، از اجرای سی‌تی‌اسکن به بهانه خرابی دستگاه یا نداشتن مواد ضدعفونی‌کننده برای پاک‌سازی دستگاه بعداز گرفتن عکس، امتناع می‌کردند؛ مسئله‌ای که من را علی‌رغم میل باطنی‌ام مجبور به کتمان شرایطم کرد و بعداز انجام سی‌تی‌اسکن هم قول گرفتیم که دستگاه را ضدعفونی کنند!

کمبود ماسک از روز اول بود اما اطلاع از شرایطم باعث شد چند عدد ماسک به دستم برسد. روزهای بعد اما همسرم دست به کار شد تا خودش با استفاده از دستمال کاغذی، ماسک تولید کند. چند نمونه اول، یا کوچک بود یا کش متصل به ماسک کوتاه بود و پشت گوشم را اذیت می‌کرد، اما تولیدات بعدی خیلی بهتر و از هر نظر خوب بود. مایع ضدعفونی‌کننده سطوح توسط خواهرم به دستمان رسید اما برای ضدعفونی کردن دست‌هایم، با حداقل صرفه‌جویی، از داشته‌ها استفاده می‌کردیم. هر روز به تعداد زیاد، از دم‌نوش‌های مختلف استفاده می‌کردم و دانه میوه «به» همیشه زیرزبانم بود.

وقتی بعداز چند روز اول قرنطینه برای سی‌تی‌اسکن از خانه خارج شدیم، هوا بارانی بود و سرد و در مقایسه با روز اول قرنطینه، کلی تفاوت دما وجود داشت. در رژیم درمانی روزانه من، سیر هم گنجانده شده بود و البته ضدعفونی کردن با عنبرنسارا که من اصلا نتوانستم با بویش کنار بیایم! تقریبا هر روز از مرکز بهداشت تماس می‌گرفتند و شرایطم را از همسرم پرس‌وجو می‌کردند اما در مقابل مطالبه مواد ضدعفونی‌کننده و ماسک، ابراز تأسف می‌کردند!

من و فراغت‌ها

تا مدتی به دلیل اوج بیماری، امکان تماشای فیلم و خواندن کتاب را نداشتم. از هفته دوم و با توقف روند رشد بیماری، شروع به تماشای یکی از سریال‌های خانگی و مطالعه یکی دو کتاب کردم. روزهای اول بیماری، فقط از طریق فضای مجازی برای کنترل و اداره وظایف کاری، با همکارانم در تماس بودم و از حق نگذریم، همه همکاران کاملا همکاری می‌کردند.

دو شب از شب‌های بیماری در اتاقم را نیمه‌باز گذاشتم و از دورترین نقطه اتاق خبر ۲۰:۳۰ را تماشا کردم اما برای جلوگیری از انتشار ویروس و سرایت آلودگی به سایر بخش‌های منزل، در ادامه از این تصمیم صرف‌نظر کردم. حضور در یک اتاق در بسته بسیار کسالت‌بار است و همین مسئله باعث شد ساعات بیشتری را در فضای مجازی سیر کنم. دانلود آهنگ‌های مختلف از اینترنت و گوش دادن چندباره آن‌ها، سرگرمی دیگرم در این روزها بود. بخش دیگری از سرگرمی این روزها، تماشای استندآپ کمدی از طریق رسانه آپارات بود. درد مفاصل هم حاصل بی‌تحرکی در همین روزها بود؛ موضوعی که باعث شد از روز هفتم به بعد قرنطینه، در همان فضای اندک به پیاده‌روی در اتاقم بپردازم.

گاهی پیش می‌آمد همسرم کلیپ حرکات موزون در بیمارستان‌ها را برایم ارسال می‌کرد. زیر یکی از این کلیپ‌ها هم نوشت: «فکر نکن اگه می‌رفتی بیمارستان، حتما از این خبرا در انتظارت می‌بود.»

وقتی سی‌تی‌اسکن را به یکی از پزشکان فوق تخصصی ریه نشان دادیم، گفت که از فاصله عکس ریه در روز اول تا این سی‌تی‌اسکن تفاوت زیاد است و معلوم است روند درمانی دارد خوب طی می‌شود. وقتی هم از دکتر خواستم اجازه بدهد پسرم را ببینم گفت: «خرابش نکن؛ هنوز ناقل هستی و باید قرنطینه را ادامه بدهی.»

نگارش این گزارش در روزهای میانی هفته دوم قرنطینه انجام شد. به عبارتی همچنان طبق تجویز دکتر باید تا پایان این هفته در قرنطینه بمانم. خلاصه کلام هم دعا برای سلامتی و شفای همه بیماران کرونایی است. یا حق.

